

حصہ در یکچہ ہوی بہن ناکہ اکثر نگارستان نمونہ ۱۲
دیوان
۱۸۲۷
در ۹۵۹

Buhar Collection
 22 DEC 1951
 23-72
 24-72
 25-72
 26-72
 27-72
 28-72
 29-72
 30-72
 31-72
 32-72
 33-72
 34-72
 35-72
 36-72
 37-72
 38-72
 39-72
 40-72
 41-72
 42-72
 43-72
 44-72
 45-72
 46-72
 47-72
 48-72
 49-72
 50-72
 51-72
 52-72
 53-72
 54-72
 55-72
 56-72
 57-72
 58-72
 59-72
 60-72
 61-72
 62-72
 63-72
 64-72
 65-72
 66-72
 67-72
 68-72
 69-72
 70-72
 71-72
 72-72
 73-72
 74-72
 75-72
 76-72
 77-72
 78-72
 79-72
 80-72
 81-72
 82-72
 83-72
 84-72
 85-72
 86-72
 87-72
 88-72
 89-72
 90-72
 91-72
 92-72
 93-72
 94-72
 95-72
 96-72
 97-72
 98-72
 99-72
 100-72

الدکائی
در اوج سر ۲۶۹

بسم الله الرحمن الرحيم

ای از دوز جهان دولت مصلحت همی
وصل تو بعد کوفه هوس ملش
مانسته دلاان در دول خود که خوام
چون نیت کسی غیر تو فرما بر من
زیاد که مانیکس و کوشم ندارم
آن بخت که کرد ملک گوی تو کس
درد که همه عمر با غبار نشستی
افسوس که یکدم نشدی منفس
تا خند و حیدر بود آید طلب انسان
که نامزدان آن تو دست هوس
که میسر تو بود و بوسه زخم جان
هر کجا پای نهد بوسه زخم جان
جلوه سرو کجا بود درین باغ کهن
داشتی آرزوی قامت رخسار را
از غم خویش فراش کن ای هدم
با تو کس که در تمام غمهایش را

بسم الله الرحمن الرحيم

دیده ما بنمود در حور و حاشا که بآن دیده توان کرد تماشای ما
چون مرا خوف غشی آتش جوان که بر لب آن نکتد آتش مودش را
شوم آشفته جو باد از سر زلفش که بویش آید بر پیش آینه مودش را
وادی عشق علامت بطلن مجنون است

حیدر از دست سر دامن صحرار
خال و خط که چه زار سبب حالت را بس لطافت که درای خط خالست
عشیر که تو در اینست فکر بر تو جز خیال تو نداریم چه حالت را
همه را گشته بشنیده جفا میخوایی با همین قصه من سرفه حالت را
وادی عشق دلاور طره اندر چشم جان برون بردن اربن در طحالیست
حیدر از طور غزل ما عیشم شد سخت

بسکه در دل عیشم آنظره غزلت را
آرزو دارم بیایست لب روی خوشی چند دارم از تو پنهان که ز روی خوشی را
هر که ایم بر رخ بگذارد از رخ پرده تابا عالم بر کف پای تو روی خوشی را
مانده ام از گلشن فضل خدای پاک همه دم باد صبا برده است خوشی را
مستی عشقم چنانند اله که از تو بوی در میدم بر نکتد خاتم نه بوی خوشی را

رشته جان بسته زلف تو شد کینیم رشته جان مراد از موی خوش را

خاک کوی است حیدر آنکس کویش مان

هر زمان موی سبک خاک کوی خوش را

از ماه من آموخت پری جلوه کرا ورنه اوس جلوه کجا بود پری را

با سر و مکن نسبت آفتابا بگذاردین مرتبه کونه نظیر را

دعوی لطافت نرسد در حسن با عارض خسار تو کلک بر تری

مستم ز عی شوق ندارم خبر از عقل بنود خبری بهتر ازین بخیبری را

بی خون دل از دیده چو حیدر توان رخ

در پای سگان تو سرنگ جگری را

بجوان توانا دیم شدیم همغیر ما را ز غم فروم از بهر حسد افرای رس را

بجان دارند ما را از ملامت هر کس چه خوش بودی که تا شاختی کس اوس را

اوس از بیم جمل خویش را در دست آن چو ز حسرت ده که خواهد گشت افرای رس را

شکایت چون کنم ای شمع شب همین دولت که بسوزی ز شوق وصل را

خیال دست بوس ما حیدر چون توان کن

بیا بوس کش جان بکنه بنود دست رس را

جان را

جانم اگر ز حال دل نمی بینم ترا هیچ سوی بیدلان مایل نمی بینم ترا
جانم و دل از بهر آن میخواهمت برک نسبتی با آب و گل نمی بینم ترا
ای که از خونان و فانی مهری اری با حاصل زین فکر محاسن نمی بینم ترا
محل خجالت ندارد و بجا است هر چه نوز مرده ام باشم این محل نمی بینم ترا

به پیش مردم لاف شکاری من کردن

بر طریق مردم غافل نمی بینم ترا

نمیکنم رک کو تو میل بازی ما عجب که چارند از درد سبباری
قناده بر سر راه تو خاک را نم خدای را نظری کن بجای کار ما
در رخ و در که حسرت میوه غم حسرت پری نداد نهال امید واری ما
ز خار خارگی کو بیاندانت حسرت کسب که عزت اغیار حبب خواری ما
که اضطراب کند دل ز دیدن تو رخ که میکند تو اظمار بقصر اری ما
بقول پیر معانی خورای رفیق که زباده رحمت او از گناهکاری ما

خوش است گفت شنید غمت که چون صدر

پس از وفات باندب و کاری ما

سری بارشته جان سب از لطف ^{ساز} خدارا ای صابر هم من سرشته ترا

از آن بالا بسیار دهم چه اندر اگر گویم بلای جان خود آنسر و بالا
بکام دل ندیدم وقت جان دادن خطش دروا که خواهم دست در دل قیامت این را
زکوة حسن خود را داده را و دیگر یکیر از لطف دست عاشقان و بار
زبنا می بینم زانگونه رسوای جهان

که آن بدخبر دنام من بدنام رسوای
سر ویکه بود لطف قد و لبم ادا از دیده دهم آب بجان پرورم ادا
آسوده ام از سائبه آن سر ویکه یارب که خداکم کند از سرم ادا
تپ دارم و بر بستر من هر که بکشد هنوز دلف پا از سرم بستر ادا
حدیث مرالاف غلامی یک بار ز آنز که ز خاکس این او کمترم ادا
کر شد ز کفم دامن آنسر و چو حیدر

از ما نبینم که بدست اورم ادا
جانا به بین در آینه دیدار خویش شناس قدر خوبی دیدار خویش ادا
نبود ز هیچ بار امید و فدا مارخ نموده ام بوفایا ز خویش ادا
چشم بفرزه چند خور و خون دریا بندی بدن و در کس خوار خویش ادا
بازار دلبری نیت کرم کشت بین چون آفتاب کرمی باز از خویش ادا

شربت پرست آن لب شیرین زجان ^{مکین} از باد قلع لعل شکر خای خوش
 حیدر پستی خود بردم از درش
 برداشتم ز خاطر او بار خوش را
 غمم هجران تو خون کرد دل را ^{چنان} آن صلیح در دل مارا
 دل بفرمان کیست و نه در کمر ^{چو} بخت که کردیم دل شیدا
 بر سر کوی ملامت ز کونای به ^{طو}ر بد نامی عشق تو من رسوا را
 باغبان عذر خواه از چمن خنیا ^{که} تماشا کنم آن تان کل رخسار
 حیدر از حیرت آغرد که هر جا کد زی
 فرس راه تو کند دین خون بالارا
 زمانه در غمی ریخت در پیاله ^{نصیب} کس نشود آنچه شد حواله ما
 جولاله در چمن دهر تابی بار ^{تبی} زباده عشره بود پیاله ما
 ز برم وصل تو دوریم همچو نی ^زرد دماغ جد نیست آه و ناله ما
 و خاک که نخواهند یو فایان ^{بغیر} حرف وفا بی تو از رساله ما
 جویند آن قد و خسا را باغبان ^{که} ناکمان به بد دل بسر و لاله ما
 شکفت که در زلف دبران ^{شکین} زلف بت عین زین کلاه ما

چو حیدر از تو بهر غم که میبرد شادیم

همین ز خوان نوال تو لبش نواله

آشفته ساخت زلف پریشان او را ^{او را} دیوانه ساخت عشوه پنهان او را

ای بخت دسکیری من کن ^{از لطف} گریه ناکند سر و فرامان او را

تا از دم کشید خدک جفای خوش در دل نهاد حسرت پیکان او را

چاکم ز جیب صبر بد امان نمی رسد کرد مت می رسد بد امان او را

حیدر ز درد و داغ فراقست و مبتلا

معلوم شد ز ناله و افغان او را

دور از تو دل آتش زده کاشانه ما ^{همچو آبه} خود سوخت بهمخانه ما

ز میانکها سیل غم از دریغ ^{گر آب} برد کلک ویرانه ما

در سله زلف تویتان ^{هر کس} که بچوید دل دیوانه ما

تا که در درین بزم تپ ساع ^{پر ساخت} غم هم تو پیش ما

افروز بسوز دل از آن ^{عزبت} که آتش زده پروانه ما

جان باد خدای رخ آن ^{از چهره} برافروخت کاشانه ما

مکن از شام جدایی ^{از سنگ} که آتش دهنه ما را

بخت بد دور از رخ آن نازنین دارد
 ده که عری شد که بخت چنین دارد
 ده که شب تا روز سودای رخ ایندیش
 شمع شمع با اسف و آه این دارد
 که بافتن لب از جان می برد
 که اسیر خسته سحر آفرین دارد
 نزد اجابت صد گونه تفاوت پیدا
 با رحل بند کانت کترین دارد

هنشنان با که گویم حال خود کای یوف

با غم هم چون جو حیدر همنشین دارد

درین گلشن غنیمت دان وصال کلندر
 که از بهر آن بر آمد جان بعد زاری دارد
 ز شوق آنکل روی که درم در حبس کرد
 ز کرب خستیم شرمنده ابرو بهار دارد
 بسی جان بر لب آمد بر امید سخن این
 در آن لب کام دل حاصل نشد آید دارد
 کند از کربیه ناصح منع فریاد ازین
 نمیخواهند هرگز آبروی درمندان دارد
 سکان یار از دین رفتم از جهان دارد
 که با خود بروم آخر خسته دور دارد
 ندانم روز محنت با که خواهم در دول گفتم
 که آمد دل بدو ده محنت این شکند دارد

ز شوق روی آنکل تان شد داغ دل سیدر

خوش آن غم که سازد تان داغ دلکاران

یک سخن بشنو که گویم از وفا داری
 با یک منشین که آموزد جفا کاری

ای خلاص از قید دل دست فادار مگر تاکس به دست کرد و در گرفتاری ترا
ایکه از دار عدم مردم بلای درو جو خاصه بهر قتل آنکه پسند
همدی جو کر طریق مهر و آب بین وفا بگذران از سر کوی دل آزار ترا
در عنت محوم چو حیدر و به کجا شد آنکه بگو

پیش ازین نسبت بمن صد گونه غمخواری
ای شبنم دم کشی فران خونز ترا هر طرف صد فتنه چشم فتنه انگیز ترا
ایچنین بر جاستی کرنا را نمیشک او خنده شیرین و لعل شکر آغیز ترا
عاقبت کرد و چون بر حلقه آهنین هر که بیند حلقه زلف و لاویز ترا
شد چمن سر سبز و کرد از منبره پور در دل من آرزوی خط و خوشتر ترا

تشنه می بینم بخون حیدر اورا بیشتر
بر سر بید لو محوم خنجر ترا
ای آرزوی وصل تو جان رسیده روی طلب کجا کردت آیدید ترا
احوال خون چکیدن چشم زد دل پیر از دین بر سر حال دل خون چکیدن ترا
جان ناب و از غم هجران خلل کن جان شتم کشیده محنت رسید ترا
بر جاستی بوجد تو اغیار تا یک حسره دهند زهر جدای چشیده را

حیدر بر روز عارض آن نو بهار سن

از سر گرفت عریه پایان رسید را

دل در آن زلف و تو با بی افتاد بار در عشق بلای عجب آفت در

طایفی جلش با دورین رخ گاه سر دامن وصل کف زین بسبب افتاد را

و چه سازم که غم پیش من آید هرگز دل در اندیشه عیش و طرب افتاد را

با که اف نه جو تو هم شرح یار و عهد روز و صلت نشب افتاد را

و نه که در محنت بیماری حیدر

کار پیش مولان ز تب افتاد را

صد کوی دل را در مسیدی از ما و غافل تو غنیم تو دیدی از ما

ما بجز وصف جمال تو گفتیم بگوئی غیر شرح دل پر خون چه شنیدی از ما

داشت عمری بهوس آن زوئی که بیک دل غلین که بیک عشق خردی از ما

ای دل از صورت خوبان بنام جلقه آنچه در عالم معین طلبیدی از ما

کر چه از ما اثری بینت بگویش حیدر

جنری پرس بر آنجا چو رسید از ما

دل در دمنده است من متمند را یک ن به پرس حال دمنده را

هر که قصد جان اسیران غم کنی از زلف خود بجوی گرفتار خنده را
اعتدال قدر آید باغبان کونا کرد قصه سر و بلند را
ماصع مرا برای خدا در دسره یعنی مکن نصبت و بکذا از پسند را
حیدر مجو خلاص دل از قید زلف بار

پای گیر ز نیت اسیری مکنند
رکوبی تو نکشد دل سوچی ما را غماند پیش رخت میل بسمن ما را
بیک سخن دل ما را بچو که عری که هست از تو تمنای یک سخن ما را
جدا داده بصد حسرتیم از کویت زمانه ساخت چو آواره از وطن ما را
رسیده کار دل از غم بجایان کند که شدت شیوه محنت ز کویت ما را
مباش بی غول عاشقانه ای حیدر

که یاد میدهد از حسرت حسن ما را
بیار ب یار بم ناز و زنی ما را شب و روز از خدا وصل تو میخواهم
نغمه این سخن را تا نیاید جانم لب که در دل آرزوی یک سخن دارم
بر آن رخسار زیبا قطره های نجی که در آب زلال افتاده باشد
تم را سوخت تنهای فراق کویت بجان در مانده ام یارب جان

بر حمت جانم بر خاک نشاندگان کداز ^{سکن} به بین از جان بصد سر حصار آوده ^{قوت}
 شدم در عشق پیر و بنیکه کون جوانا ^{نار} چنان آید خوشم کما ز آدی طفلان ^{ملک}
 طریقی نذر ملت کجا و من کجا میر

به دیوانه عشق بستان فارغ زندهها
 نصیحت میکنم هر شب دل دیوانه خود را ^{خود} که با هر کس مگو از بخودی اف ^{خود}
 سرا سیر خود بهای حرامی بستان ^{خود} نمی بیند فریب ز کس تان خود را
 من دیوانه را شده جان از سیلاب ^{خود} و کز نه چکس ویران نخواهد خور را
 چه سود اگر به ای شمع شبستان ^{خود} که راز از آتش غم خوئی پروا
 خوشم در کج تاریکی مرا چون ^{خود} که روشن بینم از شمع خست کاش خود را

ترا ای کج خوبی جای در دل هر آن کردم
 که از غیر تو خالی نیستم ویرانه خود را
 ز دین چون بر بزم خون دل ^{کیم} مدام از باغ خالی غم و پیمان خود را
 ر بوده ز کس سستی ز خواب مسرا
 فلکند جلوه سردی در اضطراب مسرا
 از آن زمانه خوش دینم از جبر ^{آن} نه ماه و نظر آوده آفتاب مسرا

نهار آن یی لعلم کث چه خوش بودی که این خاک شگفتی بهر شراب سرا
اسیر ناز و عتاب تو ام تو میدانی بنابر خواه بکش خواه از عتاب سرا
بحر از در خویشم در آن که ممکن نیست ز آستان تو نفعی بهیچ باب سرا
حساب در دو غنم خویشم چون گنیم که پیش آمد رنج و حساب سرا
درین خسرا به غنم چند غنم خورم حیدر

خراب کرد غنم عالم خراب سرا
شکر لک که چنان خست غنم ما که کسی را نشناسیم و کسی ما را
کذری جانب ما بهر خدا گذران که بعد غنم گذرانند اجل از غنم ما را
بیشتر باد در قیاب است ز او ظاهر جای آنست که اگر باد غنمی کم ما را
و ده که در آرزوی رویت مردم ز غنم بخت بد در جسم وصل تو محرم ما را
مهر باسک کو تو از آنست که ساخت فارغ از همدی مردم عالم ما را
ما یکسر از دل خویش نکفیم و بی ساخت رسوای جهان انکس ما را

حیدر احوال دل خویش کجاست طیب

به کرد و دل مجروح بهر هم ما را

خست جهان تو با مال غنم و دروا غنم جهان تو از پای در آورد سرا

دارم از بخت بد خویش شکایت کردا سیر ناکرده رخت از نو جدا کردا
دوش از انظره جانم و از شوخ بوی آن سلسله غالب پرورد
سوده ام روی خاک مرثی ای دینا خاک آن رکذ را از چهره ترک کرد
چند را از تو نهان دارم در سواد در غمت است حکم کون و نون
دل بشکر تو شد از دینی و عقیق فانی جذبه عشق تو کرد از دوجان خود را

پند ناصح کنم کوشش در چون حیدر

خوشن ناید سخن مردم بیدرد مرا

بشد حسرت چو از من میسالی ^{اصحاب} امان ده بکفن باری که نیم روی جانها
به نوعیکه باشد روز محنت شب آرام ندانم چون بروز آرام شب تا کجا
کمی سر در گریان می کشم که پای در من کمی دامن کنم چاک از غمش کاین را
ز روی لطف بر سرش دردم جا کردو که باشد مری بشد جراحتهای پنهان را

کیا هوزمی در وادی ابران مخور حیدر

که گرفت خار محنت غم این کر باز را

من کیم با در جرم وصل ره باشد مرا لاشکی بر آستانت جا که باشد مرا
ز کت خواب اگر یابد بگویشم شبی آن چنان پنهان که از بخت میساید مرا

کو کعب طالع کجا باشد نیت یکم
روشن در خانه آن روجوید باشد
دو شش در خواب من آنووه بوم ^{خالفه} تا که باشم شمس ری زیر کینه

عاشق در زدم بر غنم زاهد خلوه نشین

کو شش میخانه ^{حیدر} چون کج خالفه باشد

دور از رخسار که بگذرم سوی کل و کل	باد ایجایی هر کلی در دین من خدا
با غیر لطف و مبدءم با باخاری هم	از بار خوشن باشدستم امانه غمخوار
آنکس که ساز و دیرین از بهر آن کند	از رشتہای جان خواهد که باشد نار
بر کشن عیشم اگر افتد ترا زوری کند	صد گونه حرف غم که بپوسته بر دیوار
از عشق ابروی کمر در بست سستی کند	آنکه مرا در عشق او کردی نصحت بار
زیبای حسن بیان هر چند با کور جان	پیش رخ خوبت جهان نقش نیت بار
دور از رخسار از غم می آردم ^{الهم}	بفرست جانان همی از بهر این آزار
جان میکند حلقه نیت بفرای ^{همان}	باشد غنیمت جانمن روزی چنین دیدار

حیدر کشن با صد جفا با از من مهر و وفا

هر چند پیش آنکه ترا در هر قسم دشوار

کز ما بر دولت باریت یارا ^{بجده} اللہ که باری نیت ما را

دل ماور و دندان را کله و از
 سگ اورا کن با غنیمت
 نیما از سر آن زلف بکند
 مروکز هر خورسندی چو حیدر

زمانی در رخت بسنم خدا را

چو عید آمد کفش احم که بر عهد خاکسار
 شب عید است بنام کوشه ابرو و چو
 بر روز عید جولان ده سمنه باز برون کن
 هلال عید ظاهر شد بشکل جام زکریا
 شب عید است و مادر آرزوی وصل چو حیدر

مکن نو عید از دیدار خود امیدوارانرا

میکنم عید و غمی بایم وصال یار
 کار من عشق است و از عشق کایم رخ
 ترسم از مرگ امن بای کفش کرد و فکر
 کاشنک بامن بناید سایه هم در کوچه
 نیست شایسته کوی دولت و دار
 کس نمیداند به از من شیوه این کام را
 بسکه می بایم بپایش دیو و جن و خیار
 چون توانم سیر جویون آن چری را

گلشن جان را طراوت زانیکل برآورد
نازه میدارم بآب دیده این گلدارا

حیدر از نقش بخت اهرم رسته جان بکلم

کافور عشق تیان چون بکند ز نار را

ما صد بلا همیشه بجا می کشیم ما
در عاصفه جفا چه بلا می کشیم ما

بیگان ز سینه تیر زدل آه از
از روی هم به بین که جفا می کشیم ما

تیرت اگر نبرد دل کار گرفتار
از دل خدنگ آه چرا می کشیم ما

تنها کسی ز دین خورده کس خندل
از دل جدا ز دیده جدا می کشیم ما

زبکه باده کشیدیم عشق

روزی که باده نیست بجا می کشیم ما

ای بر سمنت سبیل مشکین شده پیدا
در هر شکن زلف تو صد چین شده پیدا

بر هم زن از عشوه و کز چشم که مار
صدر خسته ترکان تو در دین شده پیدا

زین پیش نمود این همه بید و تبار
در عهد تو این شیوه و آیین شده پیدا

از باده بر افروخته روزی تو هر سو
در باغ خست صد گل ز یکین شده پیدا

حیدر ز دوسوی چین بی گل رویست

هر چند کل و لاله و نسرب شده پیدا

بدام زلف که داری اسیر چند آنجا یکی منم ز اسیران در دمنده آنجا
مقیم بزم غنیمت بی لبست صحرای دار کوی بگریه خوشم که ز هر خنده آنجا
دران دو سلسله زلف بر شکلی که که میکشند ولم را بصد گنبد آنجا
نکفت وصف قد و اعطای طوطی گفت ز بیم آنکه مکر دو سخن بلند آنجا
ولم گرفت ز بند کسان خوش آنجا که به مجال بخت بود نه پسند آنجا
کشید پیش کسان تو نقد جان حمیدر

اگر چه نیست ز صد جان یکی پسند آنجا
جایکه رود از سک کویت سخن آنجا از من که کند باد که کوید ز من آنجا
هر جا که رد قصه شیرین عجب نیست کر ز آنکه کند باد کس از کوید آنجا
از منزل یعقوب بنیام خری پس بوی به بر از یوسف کل بهرین آنجا
در باغ نباشد اگر افغانی و غایب سودی ندهد جلوه سر و حسن آنجا
بهشت نکند باد کس ز بیدل

کس را بنود زهره که کوید سخن آنجا
سر کوی تو که سر نمانده آنجا هر کجا پای سکانت سر من باد آنجا
جز سر کوی تو دیگر کجا ارم روی که شود ظاهر مرا خاطر نماند آنجا

نمکزد و بچکس از خاک شیبید ^{آن} که ز غنای جدای نمند یاد اینی
کشور دل نه چنان کنه خرابیش که توان یافت در منزل آباد اینی
ندید یاد و مر ابارند ایم جای کز ستکاری آتش کیم داد اینی
بچکه صورت آجایی زفت از نظم که ز چشمت نظری سوی من افتاد اینی
و جابیت دل بیچاره اسیر

که بجای زسد ناله و فسر یاد اینی
یارب مباد آنکه کسی را نشود نصیب تا دیدن چال تو و دیدن رب
هم خود دوی درد دلم کن که بیمار را علاج نداند به از طبیب
لطف تو که جوالتی به حاجت داد تو که نصیب دل داشت با نصیب
در وصل کل اگر نه بجا میکشید غار از بهر حبیب اینهمه فریاد غلب
دور از وطن غریب بود کسی و من

چون زیار جدا در وطن غریب
رخت بر نه فکند از طره مشکین نقاب ^{مشیت} نقاب از رخ بر افکن تا نایب ^{امشب}
خواهم زین دور از رخ التیم ^{مهر} حرا ناب جدای نیست از من رخ ^{منا}
ندانم با غمت فردا جوری جو بگویم ^{منا} ز سیلاب غم بنیاد صبرم شد خراب ^{منا}

22
ز خواب ناز بکشم چشمم حال این بکنر
که بخت خویش را بیدار میخوانم خواب
اجل کو یا بسر وقت من دلخیزی آید
که از شبهای دیگر پیش دارم اضطراب
چنین گزنا که خود عهد ایم دور از رسم
که ناکه دیگری از من نباشد در عهد
مرا بگذار تا کنم عرض شب از خود
که آن ناخبر باین دارد سر ناز و عتاب

من هجران آن بد مهر و آه جا بگذرا
نهاده بر زمین روی دعا با صد ناز
که از غم میگذارم که بد باغ هجر میروم
عجب افتاده ام در بونته سوز و کداز
بصد حسرت جدا از آنم قیام و غم
که بجای غم هجران چه خواهد کرد باز
پس از عمری بچنگ آید فراز دل
بیای بخت ناسازی کن باین باب
چه سود از گریه ام باز اگر اشک نازد
چو آنم چشم خواب آلود بکشم باز
غمم خود با تو ای همدم گویم ز کینه
ملولت سازد این افسانه دور و
چو حیدر مردم ای صبح سعادت زود طالع شو

که چشم انتظارم برن مست از دیر باز
نباشد در خیالم جز غم روز وصال
مرا با صد بخت زنده گذار ای کلان
که من از زنده خویش دارم انفعالی

بوصلش آرد و مندم زبانی دولت کرایم
مدکاری زجفت و طالع فرخنده عجب
ندارد کجایی خوش نوری خوش
که روشن کرد این کاشانه زین
خدا در رخ نمایی صبح دولت تا چشم
که منبر سیم اجل او مراند محال
فراید زین غصب هر دم عاشق و کرجیدر
که آمد و دور از ان مشکین غلام حال

دوستان بکه خرابم ز غم بار
عجب از زنده غم من بیمار
کو اجل ناکند کار مرا سخت
که بچران تو افتاد مرا کار
شب من شد سیه از بهر خوش
تا کند کرب بر احوال من زار
تو و عیش و طرب و خواب صبحی
و اندوه غم دیدم سیدار
چنگ را نیست ازین بزم جز غم
هست کو باز رک جان منش بار
چند در کوشه غم ارکح کو کیم
بی مه رو تو از چشم کمر بار
شیع بزم و کرا تا تو و صبا
بعد از آنکه خستار

دجی بکه ارای هدم مرا بهر خدا
که میجو اهرم نالم از غم آن بوجا
شب بهر آمد و مردم بلای عشق می
کسی را پیش ناید آنچه پیش آمد

چو شمع از آتش عشق تو سرگرم مانا
که سوزم خویش را پیش تو از سر نیا
شب آید باری او صبر و طاقت را
کجا یابم قرارم نیست چون در هیچ جا
جو حیدر ز آتش غم دو دو دل سینه بندم

ز یک بک تار موم دور از آن زلف دونا
چو برم آن دل که کند آرزوی تو
این خوش آنسر که شود خاک سیر کوی
که بر دنامه جالسوز مرا نوی
میرد و هر سحر از خوشی بدین حال
کز نسیم سحر می شنوم بوی
خاطرم نازک از و بجه نمود می
که شکایت کنم از نازکی خوی
کر نه از بخت بد افتاده در گام
کره از بهر چه افتاد در بروی
یکدم از تیغ جفا سینه شکستم چون حیدر

سرمین باد فدای سینه بکوی حبیب

آتشک ریزم چشمم تریم شب
کارم این است تا سحر همه شب
بتو در کج محنت همه روز
با غمت می برم بسر همه شب
خوش بودا که خلیج کر باشد
مه روی تو در نظر همه شب
ناوک غره تو می آید
در دلم میکند گذر همه شب

همچو مجسم ز آتش دل بی خفت آه از جگر همه شب
سک کوئی ترا بستاند زار کنم از حال تو خنجر همه شب
همچو سکان کویست ترا

و هم از ناله در دوسر همه شب
خوش آنکه باعث غم غم قرار دادی اگر چه داشت غمی چون تو نکلده ای داشت
ز حال زار دلم بچسبش نه آنکه مگر کسیکه بدل از ندوی بخاری داشت
ز روزگار شکایت نمودن بشنم که دل بدولت وصل نوروز بخاری داشت
شدم خاک و نگر دی تبر بستم کز آن مرکز جانب ناخاطرت بخاری داشت
ز خاک حیدر از آن رسته خار نمیدی

که در دل از غم آنکله از خاری داشت

بد خفت حال دلم از همه نرسد زاری من از همه بسیار داشت
ای که هر گوشه بود چشم ترا ببار غم دل جز که دلم از همه بسیار داشت
گویم از خفتن با سگ کوشش غم که مرا آن سک کو از همه غم داشت
که چه کار همه خوبان ستم آمدن از همه محنت هجران بود و ثواب داشت
مهم وصل ترا از همه کس خواهری آنکه از شمع فراق تو سگار داشت

۱۳۰ ۲۶
بیشتر خوان مطلب غم که درام نزد این قوم غم نزار همه که خوانند

شد عمار که دای غم منزل من است

هر جا غم بر دل می آید من است

دامن بخون کشیده که بیان حال دای غم محو لاله صفت در دل من است

آنکس که حل شوند بر مشکلات غم جبرانش زو آفتو مشکل کل من است

او بر کشید تیغ جفا بر قتل من من از خوشی هلاک که اوقال من است

مضاج عشق بهین بسکه در ازل

بهر خشن هر شسته بآب کل من است

آیین زهد کار من می بر من است کرم نزار بار بگویم که من است

لب می کنم که عشق رقم زو نام من کس اجتناب قیمت روز من است

هر لحظه چشم من ترا نازد و بگریست یارب چه بار داشت که در من است

زلف ترا کی است گشتی که همچون صد دل گشته رفقه آن در من است

حاشا که عشق در دل زاهد کند مقام باشد بلند مرتبه عشق بهین من است

بر خیز از ان مقام که خواهد خراب شد من شین در آن خرابه که جای من است

بنام دای صفت ز با قناد اورا جو بر او دل خویش من است

دولت وصل کنویسم که مارا گوشت
ای سعادت که غمت بمنفس است
نه غمت میدهد از دست کسان
نه بد امان وصال تو مراد است
گشتم از ضعف بجایکه اگر ناله کنم
نشود ناله من از که بمن نفس است
همه فلفله غم و در حالت غم
دلوازی که در بغل دارم حس است
کل که طرف چمن آراسته از خوشی
پیش رخ تو در مرتبه جلال است
چون بگردم از باغ جهان بیرون
که گلستان جهان بی تو دلم را نیست
حیدر از غم نفعانست درین کویش

کین نفعان چیست در بکوی درین درجه
بر سینه اگر مشک زغم برستم
در چاک زغم بپیرهن از دست غم
ای بخت مرا از قدم بارتان
دل زلف جاویدند از تیغ تو بگر
مهر منم آنجا که نشاند قدم او
دل زلف جاویدند از تیغ تو بگر
مهر منم آنجا که نشاند قدم او
کرتیغ چو برق آید و در تیغ جوارا
آب از اثر رحمت دآن از گرم او
راحت بود از بار الم چون بکنم
با این همه راحت که مرا از الم او است
حاشا که حدیث خط یا قوت کند
جایکه بر او خط مشکین زغم او است
که بدو بکنش نام بر آورد
در آرزوی مشکینم زغم او است

هر کجاست عشق تو قصه ما هست
 این قصه جو افسانه مجنون است
 نسبت بر قریب از تو جفا جفا
 هر چند که او در خور صد گونه جفا
 هرگز دلم از رده نشد از یک
 آیین وفا که بود از اگر وفا
 ای زاهد انسرده کن بیخ من اگر
 کرمیت ز اریل بدین شیوه است
 تهنانه همین آن خره دارد بس
 صد گونه بلا در اثر زلف و دانت
 از پای فدام بسر من قدی
 کر ز انکه ترا فکر من بدست
 مکن اندیشه که جان در خور است

در پای یک بار فشان هر چه تراست
 باز چشم را فروغ از بر تو خوار
 آن نهال تافت آبا از کد امی
 روشنی در دیدن جنت من
 ای که از تیغش دل از روی صد جا
 یارب آتش کل نور است
 ای که در کوی تو خون از دیدن می
 تا بر غشم در دمنده ان و دم
 سینه کربن تو شد صد خاک
 کین همه سیلاب خون از دهن
 شب چو نالم زار در کولش کوی
 زور پیش دمان کین ناله زار
 این طرز سخن را چاشنی دیگر است
 تاز مشوق لعل شیرین شکر است

و که از خوبان بکام دل رسیدن مشکلت
 زین جفاکاران وفا و مهر دیدن مشکلت
 سر بجنب غم کشیدن دور از آن مشکلت
 پادشاهان شکستنی کشیدن مشکلت
 با غم بجران او نایب خود باید گرفت مشکلت
 بیدلان را چون بوصل او رسیدن مشکلت
 صبر از آن حرف زدن بیدلان مشکلت
 دور از آن آرام دلها از طبعیدن مشکلت
 من که عمری کوشش بر او از خطر بستم مشکلت
 دیگرم اف نه و اعطاشیدن مشکلت

بعد ازین بزم خار بجران خوبی

ز نکه کل از باغ وصل مارچیدن مشکل است

قند را چاشنی لعل شکر باریک مشکلت
 شکر الذبت شیرینی کفایت مشکلت
 هست در غمره خور ز تو هر قند مشکلت
 قند نیست که در غمره خور ز تو مشکلت
 مرهم دماغ دل حسته و لانی اما مشکلت
 غیر آزار من سوخته دل کار نیست مشکلت
 نسبتی هست بگلبرگ رخت را لیکن مشکلت
 هیچ گلبرگ نیست بیای خیار نیست مشکلت

درین مهر وفا خورک کوشش حیدر

باری از کس مطلب نگه ببارت

دورم ز بار و غم دیدارم آرزو مشکلت
 باری که آورده خبری یارم آرزو مشکلت
 بس نتوانم از غم بجران اجل کاتب مشکلت
 کز غم خلاص جان گرفتار آرزو مشکلت

شبهه در خیال که نیم خوش بخت
در خواب رفته دیده بیدارم از روی
بلوغ چون روم تماشای سحر کل
کانه وقامت کل خسارم از روی
سند خاکهای سکت بر چشمم غیر
کین تو تیا بدین خونبارم از روی
بکشتی لب بر پیشش که سخن
زان لعل در نشان که بارم از روی

بن که دمدم ای دل ترا غم در گز
همین دم سب هلاکتی بارم در گز
که بردل تو داغها سب می حکم
که بردلم ز تو هر داغ مرهم در گز
و نه شاد نشینم که بی سر و غمت
زمان زمان بخودم طرح ماتم در گز
غم ز سر زش عالت و جان
مرا که با غم غم عشق تو عالم در گز
بوصل خویش مرا شاد کن که چون

ز دوری تو مرا هر زمان غم در گز
در راه وف خوبرو از من در گز
ل در چشم آنزلف نهادم که تو از
کفنه که ستمکار از من در گز
س دل که نگارست از انفره وین
ز انفره دل فکار از من در گز
برادر گز از من ای دوست مدلوا
ز از روی که بیمار از من در گز

خون مجورم از جام دنف بی تو حیدر
در عشق تو خو خوار تر از من دگر نیست

زلف مشکین بر رخ آن نازنین افتاده است
باز سبیل سایه بر یکمن افتاده است
آفرین چشم جادویت که با صند
کام دل بردن عجب حراقت افتاده است
کر بصد درو دل آستم در عین
ز که طور درو مندان اینچنین افتاده است
خط مشکین کردیارب زیر لعل
تا سواد خویشش بر یکمن افتاده است
نیت بکدم کر لبت از آب و آتش
بسکه لعل اندازیت درو این افتاده است
با چنان حرف رکندم کون چو کون
خرمن جنس ترا صد خوشه چین افتاده است
دیدم حیدر کند لطف رخ روی نه داد
در نظر بازی عجا رب دورین افتاده است

پنداشتم که بارین بار بوده است
او خود در فتنه مونس اغیار بوده است
او بخیس ز در و در این کان
از حال اهل درد خیسر دار بوده است
باید لال به غیرت منت کار او
بسیار میوفا و ستمکار بوده است
ما خسته خاطر از غم آن نازنین
فارغ ز حالت دل بیمار بوده است
سودای من کجا و نکاری که هر
چون یوسفش نهر از خربار بوده است

حیدر طریقی عشق تبان بجانید آسمان نمود اول و دشوار بوده

چو شد که هیچ کمال منت نکاهی نیست

اگر ز لطف نکاهی کنی کنایه نیست

بیک نگاه خوشم زان دو چشمم ^{حسبکم} به خفت و طالع من کاشش کنایه نیست

بلاکشان عشق وادی دارند که غیر خار ملاست درو کنایه نیست

بجانب تو تنها دل در است پی کد ام دل که از وجاب تو راه نیست

شب سراق تو از آتش دل حیدر

بیخ خانه ندیدم که دو دایه نیست

بی کیا در گلشن خوبی بزمی نیست فی بطن باغ سروی چون ^{قدوی} نیست

بارخ خوبی تومر رایت چندان نیست ^{نست} اگر در خوبی بکس نیست ندایه روی نیست

بسته نابر کند کاکل مشکین ^{کعبه} صد کهر بر ریشتهای جانم از هر موی نیست

قد من خم چون هلال از گردش ^{عیت} این چنینیت کرده از میل خم ابروی نیست

کر چه خلقه را بوی کعبه باشد میل دل

حیدر بنحمان را کعبه دل بوی نیست

نظر کردیم در دل اندام حشره روت بعد حسرت رخت نادیده ^{رستم} نیست

بر آغ نامبیدی از دلت با منم بغیرت روی آوردیم خاطر هیچی نیست
بوقت خبر مادم ده که در دل تو نشستم که نشیدم حدیث از لب لعل خنکویت
بر آغ دل دهم نیکین زود و بجا دهم کبی از ناز کی طبع نگاه از مندی جو
کشد چون سو تو خاطر هر کی فرستم
کند کردن جان من آمد تا کسبوت

اخبار در شکست من و یار دور یارب هیچکس نزد انتقد شکست
درد آنکه خار خار غمت زار داده خاری که از غم تو مراد و خبر شکست
باصد شکست شانه مکن زلف را که صد دل شکسته پیش گرفتار شکست
یارب مباد منبل نورسته ترا بر طرف یار من ز نسیم سحر شکست

بس تو به کرد حیدر و دیگر شکست لکب
از زهد تو به کرد و تو خواهد در شکست

ز آتش تو جفاکاری بسیار غنیمت بسیار جفا و ستم از بار غنیمت
کز آنکه بعد عسر کرامی نشنند یکبوسه از آن لعل شکر غنیمت
آزاده ام از جور قیام دل آری ز قیام تو آزار غنیمت
بجای چورت زینبای تو در گوشه کز آنکه کنم روی بدیوار غنیمت

۲۹
حیدر چو شود گشته آن غره چو چاره

بیرحمی از آن غره خویش را عجب نیست

بار اینست فراق تو در دیده نیست	تا روز از غم تو بجز اضطراب نیست
در مجلسیکه ماه رخت منبت جلوه کرد	بیل ترا بزم از قبح آفتاب نیست
در بزم می بدیدن رو تو خوشدلیم	از شوق نیست زنه ما از شیرین نیست
یار چه حالت است خست که در	بسیار گل گفت و بدین آفتاب نیست
از پای تاب سر همه لطف آردی و	کار تو با شکسته دلان خرباب نیست
در دور آن خط اینهمه آثار لطف چیست	کز آنکه از صیغه لطف استجاب نیست

حیدر بک دل نتوان یافت هیچ جا

معمول که از غم خواب خراب نیست

ما بزم عشق و سرگوشی نیست	بر تافته روی طلب از راه نیست
چندم مده ای ناصح و منعم کن از عشق	بگذر ایصال خودم از راه کرامت
میسنده که با دور و فراق تو بزم	وز داغ تو دل سوز من باقی نیست
ای دل چه شد از دست مراد آن	بگذر که دیدن رود از آنکس نیست
حیدر که ز بهر آن بگر زخم تو دارد	خون بگرش بر رخ زردست نیست

ابدل خوشتر زان لب مشکون کجاست
 شیرین بود ز دلبر شیرین کلام کجاست
 مار از در عشق غرض گفتگوی نیت
 ورنه کدام حلقه در سحر کلام کجاست
 عشاق را بنام کوی چکار نیست
 بدنام عشق را بنود بدنام کجاست
 باشد میان جان و دل من و تو
 در آرزوی زلف و خست صبح بنام

حدیث عشق بی پایان نمی رسد
 اینجا نه بجای است که کرد و تمام کجاست

زهی بد رو و غمت جان ناتوان کجاست
 وصال از سوی جانان و جان کجاست
 لبست حیات ابد بخشد و نمی بینم
 کی که نیت با نقره جاودان کجاست
 جهانیان همه محتاج التفات تواند
 دلم لطیف تو پیش از جهانیان کجاست
 چه حاجت است که اظهار احتیاج کنی
 چنین که هست بجانان دلم بجان کجاست
 کویا و زخم من بمهر ماه کنز
 رواء ار که کردم بآن داین کجاست
 چه حاجت که خلق غیب بدو وصل
 فتاده بیجان ز آغیان محتاج

فلک بوصل تو ام مژده داد او کجاست
 زود در کف غم از دل بر مصلح کجاست
 چنانکه بر تو خور عسر و حزن جهان کجاست
 فرد گرفت جهان از فروغ مشعل کجاست

و مبدی صبح دلا انتظار باد و کس
که بود ساقی شبنم خیز مطلق صبح
ز مهر کرد فلک بر چین هند و بی
بدفع در و سر روزگار ضعیف صبح

شبنم اگر چه در از سست خستند لم
که هست آفتاب را فروغ زول صبح
دلا بمنزل جانان قدم منتهی کتب
مروی جانب آن کوی و مبدی صبح
قدم بشر طادوب نه در انجم
که ای جانب سلطان بخشیم صبح
بسر طواف در شکن که از ادب
قدم نهادن در فتن در انجم صبح
طریق حرمت در هم ادب کجا ماند
شوند اگر بمنزل دوستان بهم صبح
تراز عشق ادب بهره کی بود صبح
نهی بخت تعلیم اگر قدم کتب صبح

کوشش باید کرد هر جا گفت و گوی
شاید اینجا گفتگوی خوب روی بگذرد
گذرد جز آرزوی وصل جوان خرم
در دل کس غیر از این چون آرزوی بگذرد
و نه چه حالت این که هر کس در می آید
بر سر راهی که شاید نماند خوی بگذرد
پیکس در شهر بدنامی چون رستاد
کز زبان طعن نتواند کوی بگذرد
هر زمان تنه جفا می رفته در جام
وز و لم هر دم خدایک فتنه خوی بگذرد

نامه از اندیشه روی کو منعم کن ای خوش آنغوی که در فکر سبزی بگذرد
 گشته ام دیوانه چون چه باشد که بی
 یاد من بر خاطر زنجیر موی بگذرد
 هر زمان مار با کویت شوقی دارد
 چند آنک که کون رزم و خون تا یکی تخم دف کارم و غم بار آورد
 زار ناله هر که آرد یاد از درد و غم و چه درد دست این که با ورس
 نیست غم در عشق اگر صدمه ای بود عشق از پنهان و عشق بیابان
 زان لب شیرین سخن ناکفته میزد و ای اگر لعل شکر خارا بکفند آورد
 محرمی کو تا برد از ماسلامی موی تا پیامی سوی از جانب چار آورد
 حیدر بیجان دور از وصل آن نامه بان
 تا یکی در گوشه غم رو بدیوار آورد
 عتاب یار چه غم که مرا خراب کند چون خراب بهنم که او عتاب کند
 توان خواب رفت و بیدار بخت چگونه رو بگویند که سبک خواب کند
 تو در نقاب من از خود رو می کنی نظر بر تو آنکس که بی نقاب کند
 ز چشم آنکس که بر منم که غم بیای بوس تو صد گونه اضطراب کند
 از غم و غم

ز خوش بکیرم که بی تو بگذشت ^{چون} اگر زمانه عمرش خراب کند
 بر آستان تو زانگونه خاک شد
 که شرح آن نتواند بهیچ باب

مرا که آرزوی خدمت سکان تو باشد ^{کجا روم که به از خاک آستان تو باشد}
 نوی که خوان و صالت از تو باشد ^{ز بهی سعادت آنکس که مهربان تو باشد}
 بشهر بکشدی شهره ماه من به تو ^{بهر طرف که کنم گوش درستان تو باشد}
 چو پای ناز کنی در رکاب صد خوش ^{دهد غنا دل از دست در غنا تو باشد}
 سخن چنان بکنش اینده که نشنود غنا ^{حکایتی که ز لعل کفش تو باشد}
 شکایت از غم بجز این هیچکس ^{اگر کنی تو بر آنکس که مهربان تو باشد}
 بدرود و داغ تو ^{کجا روم بی درمان}

دوای خود که جوید چو نانا توان باشد

خوش اندم که ابرو فای بر آید ^{ز گشت امیدم کپاسی بر آید}
 غم دهر آن مجوزم تا بان دم ^{که جان از غم دلهایی بر آید}
 زبید او طفل ز رسم که آید ^{سم پیشه بنو کپاسی بر آید}
 چرخ بر سر روز دهمانی بوزد ^{چو قد بر فراز دلهایی بر آید}

چه کم کرد از خوان و میل تو نشا اگر آرزویی که ایست بر آید
تو مسجد و شیخ ما و خرابات نمایی هر کس از جای بر آید
محالست که بزم عشاق حبس

بجز ناله غنیمت نوا ایست بر آید
غنچه سنان تکی ز دل تنگی می آید
هر چه هست از بستی بر لوح دل می آید
پای از سر کرده سر در کوی او می آید
کوری چشم رقیبان دین نکند
سرمه از خاک حریم آخرم می آید

دمدم جان میبدم چند از فراق لبس
ناله خواهم کرد و آه و مبدم خواهم کشید

نیازمندم و از من نیاز می دارد
بصد نیاز و استک از زمین دارد
از آن بخون دل غشته ام که ملا
زناز و غنیمت آن دلنوازی دارد
زکریه منع بگیر که شصت
سر شک کرم بوزد که از می دارد
حذر کن خزه هوس از او حیدر
که قند زان خزه سحر از می دارد

خوشم کز روی کل بوی کل و تویی آید بود کل آشنای روی کز روی تویی آید
 نخواهم آشنای کسی غیر از سنگ که بوی آشنای از سنگ می تویی آید
 بود سوی تو از من قاصدی در جانب سرنگ من که از سر کرده پاسو تویی آید
 چه خوبی آتشین هست این که هر که کم نمی آید ز خوبی تو آتش بجای از خوبی آید

بیک امنون کوچون بر روی از دل دین

که صد چندین ز جگر چشم جادو تویی آید

ز جگر آتو مارا الم بتر نباشد بتر از غم جدای الم دگر نباشد
 ز غم تو جان و در از غمت بشاید چکند در دمنده ان غم تو اگر نباشد
 نتوان ز شرم سویت نظری کلند غم نظری کنم برویت که ترا خبر نباشد
 مطلب ز نخل قدش سمری جگر که نهال آرزو را بجز این غم نباشد
 جو شیم رسد بپایان کنم که غم شب کشان غم را به ازین غم نباشد
 برست قنادم از پا زوفا بگیر دستم که قناده ام بجایی که از ان بتر نباشد

نظر سیت دلبر از اسوی اهل شوق

که بلای عشق نبود اگر آن نظر نباشد

بیمار شد دل از غم و بهتری شود مردم ز بهر دوصل میسر نمی شود

یا آنکه عسرت که غم منجر دلم سیر از غم تیان ستمگری شود
بارب کدام شب که بزم غم جویم از آتش بود و دوسر بر نمی شود
سودای وصل در سر من از کجا کز پا در آدم من و از سر نمی شود
طالع مکر که دورم از آن کوی بد بکره مرا بکوی تو بر نمی شود
صد بار اگر عهد و وفا را در گری عهدی که بسته ام تو دیگر نمی شود
ما را جوید راز تو غمی دل نهفته به

از نمانوز جو با و ز یمنه شود
مرا عشق اگر صد گونه غم بر روی هم غم خود را بجانان گرفتار کنی
بروز غم که خلق فارغند از کجا اسیران بلا کس را مگر بر پای هم
بجان آمد دلم در تنگنای بهر خواهی که فکر آن دماغ رهبر آید
من و کوی تیان هر چند توان بود که آنجا شیوه بید او آید
زا سبب تنم درد و نشان بلا سفاکی کرد بدست افتد به از صدام حم
دل از می خوردن پنهان مرا گرفت دل جبر

خوشا رندی که در عالم رسوای علم باشد
زلف آشفته و بای سر و سیاه چند جمع در حلقه زلف تو پرست چید

مشکل است از چمن و دهر کجی زین
نتوان کند از و سر و خرامانی چند
بیلانرا دل پر خون کمر بند کل گفت
کز چمن می شنوم ناله و افغانی چند
رسم آیین و فایده کتب
دل بکفر سر زلف تو مسلمان چند

شکر کوتاه کن
خود را بر بادار

بر سر و عیده بماند این همه سرگردانی چند
بی آن غزال کرم چو دل میداد
که زمین رمیده بار بار بر آرمید
چه امید از خیالی که بقدر غم
حکیم ز بیم جانی که بلب رسیده
غم من کسی چه داند که ز غم چه کشیدم
ز بهار شادمانی چه نشاط میداد
مگر آنکه از غم من خبری شنیده باشد
که ز گلشن وصال کلی تو خجسته باشد

ز جفاکشسان ندیدم و کری مثال حسد

که بجز خود و فای زبانه ندیده باشد

دو چشم ز غمت سرخشان بود
خلفی ز فغان من بجان بود
بر خاکد رت قناده بودم
تا روز سرم بر آستان بود
سر بر قدم سکت نهادم
وز خسر دلم بر آسمان بود
عری بغم تو صرف کردم
وز عمر و ادمن آسمان بود

حیدر که بدر عشق جان داد

مسکین ز غم توانا بود

نوبهارم از روی آنکل از تیران
لاله ساقم داغ بجران بار و بار
باد روز وصل جانان در دلم زوای
وان جراحها که بود از بجز دلم بار
عاشقان لب بسته بودند از جد
کفتگوی عشق از ان خورشید ببار
هر نمک گان از ملاحمت دل محض
زان نمک ریش دل اندوه بر بار
صدم آمد نسیمی از سر زلف صیب
جانم از بوی آن زلف مغنیه ناز

دور از ان مه بود صد اندوه دل چون

بازم اندوه های این بیدل سر سرانند

چند آیم و در بزم تو ام راه نباشد
کارم ز تو بر موجب دلم خواه نباشد
تا کی بجزیم حرمت با ربایم
تا چند کس از حال من آگاه نباشد
هر چند ز غم جان من خسته بگشاید
هرگز خبرت ز غم جانم آگاه نباشد
معلوم که چون بگذرد از حال دل
هر که نظر حرمت از شاه نباشد
شبهای غم غم غم غم غم غم غم غم
آه از شب غم غم غم غم غم غم غم
کر نیره شود آینه دل غمی نیست
روزی که مرا در نظر آناه نباشد

بیت

چشمان تو نیز مست مرا می کنند ^{۲۲} از آه من خسته دلان راه نباشد

حیدر بد بارت چو غریب چه سازد

برین نظر لطف تو هر گاه نباشد

وصال یار نصیب من غریب شد ^{۲۳} غریب مردم داین دو نصیب شد
اگر چه از رخ گل مانند غنچه لب شد ^{۲۴} هوای وصل گل از جان نصیب شد
دلم ز طوف سر کوی یار شد محروم ^{۲۵} نه محسوسان سر پرده حبیب شد
درین و داد که از آستان یار شد ^{۲۶} کسی چون بر ادول رفیب شد

خوش آنکس که بد روز فراق چون حیدر

بر دهر دو اجانب طیب شد

با سخن آن سسکدل از ناز نکوید ^{۲۷} در کف روشن ناز و کر باز نکوید
آنکس که سخن گوید از آن لعل نکوید ^{۲۸} می میرم اگر باز از آغاز نکوید
از بند که قامت او کینت که دم ^{۲۹} کا زادی آن سر و سر از نکوید
گفتم ز صبا بر غم دردی که مرا بود ^{۳۰} ترسم که بآن دلبر طراز نکوید

حیدر که نهفت از همه کس از دل خویش

چو باسک گویت بکسی راز نکوید

تا نهادی قلم مشک نشان بر کاغذ
 ریخت مشک از قلم و گشت معطر کاغذ
 نفیستی بوی من نامه نگوم که ترا
 دست نه دهم قلم و نیت مسر کاغذ
 بر کنی قلم و ضعف خط خود را
 قلمت مشک نشان گشت و معطر کاغذ
 کی در وصف تو کجی مثل کبریا
 کاغذ روی زمین و من و دفتر کاغذ
 تا نیاید خبر از نامه در دم فاشند
 بندهم از بال کبوتر کاغذ
 ز خط و خال تو در هم شد و ز خود
 شد جو با صفی رو تو برابر کاغذ
 وصف بهاء تو نوشت بکاغذ حذر

چنان کس که گوشت و فند کند در کاغذ
 ای ز شوق هر زبان کلر اگر کاغذ
 بادل عکس جهانی از زمین تواند
 دامن گل پاک و دامان تو از گل پاکتر
 بنده قد تو شد هر سرو ازادی کوه
 عالمی زین آرد و غمناک و غمناکتر
 ز کت خور ز باز و عثوه ات در دم
 هر کی از خدمتی از تو گران جلالت
 که از خاکست در گوشت سر اهل نیاز
 غمزه ات یه پاک تر کانت از این کتر
 بر سر گوشت سر حیدر از انسان کاغذ
 ای ترا از من و کل نیستی ناز کتر
 خواهم از برک کلت پیر یعنی ناز کتر

۲۳
بیرهن برین ازان چاک زند که ترا زیر پیرهن ازان است تنی نازکتر
هم کلبر که زیر بای رخ را تویت هم کل از تو ندارد بدنی نازکتر
نازک آمد سخن من چونم وصفیت نشیند است کسی زین سخن نازکتر
با همه ناز که غنچه پیرهن که زشت است ازان غنچه پیرهن بد نازکتر

۲۶
گفت حیدر چو باکو و چنبا که یافت
از قدرت شاخ کلی در چنجه نازکتر
بدر و تو بر ازل غمناک شد آخر پیرهن صبرم ز غمت خاک شد آخر
هر چند دل از مهر تیان رسیده بکشت خواب بر لبه قراک شد آخر
نشیند ز اول سخنم ز اول خودم نادر سر آن غمخیز بی باک شد آخر
در بای قدام لب من قدی نه کرد دست فراغت سر من خاک شد آخر
در آرزوی وصل تو حیدر ز جهان رفت

از گوی تو هر چند هوشتناک شد آخر
بنم ز عشق تیان چشمم و بلا هرگز مباد که چشمم عشقم مبتلا هرگز
بدوز غم شدم از هم وصل تو شنا ز بخت خویش نمود این گمان هرگز
خوالت چشم تو مارا بغض گوشت ز روی لطف لکاهی لبوی هرگز
و حکمت که نجوی مهربان نمیدانم که مستجاب شو باری ایند عالم هرگز

بیتی که از همه بیکانه بهر گشتم
نکشت با من بچانه آشنایان
ز بس که جور بنان دین من خواهم
که دل دهم و در دست هیچ جا
طریق مهر ز جان کن طبع حیدر
وف محوی از مقوم بیوف هرگز

باغ شکفتن گل نکشت یار آمد باز
ساقیا با و به یاور که بهار آمد باز
دامن عیش و طرب گیر که در باغ
سنبل و گل چو رخ زلف نگار آمد
تا شود در هم داغ دل خویش چو گل
لله الحمد که آن لاله عذار آمد باز
اگر از دل غم نماند دیدن او
دل از دیدن او بعضی از آمد باز
حیدر از خون دل آمد یکبار
تا مر از روی دل بکنا آمد باز

کرد آن بخت چوین جای بکاشانم
شد رنگ بری خانه چوین ام
دی سحر کف معکف هو مع لوم
بیانه کف ساکن میخانه ام
زین و دل از محبت تو میخانه
تا غم چه کند بر دل دیوانه ام
دستم ز غم جام نمی کشتم
کز دست غمت پر شد بیانه ام
بیکانه صفت می کشتم
که جو حیدر
از خوش بودای تو بیکانه ام
آب سر فر

بازین هدم اغیار شد افوسش
 بارقیان مین بار شد افوسش
 نوکار را که بصد خون جگر روم
 هدم حسن هر خارش افوسش
 چند روزی بره مهر و وفا آن بود
 باز بپرجم و ستمکار شد افوسش
 کار من بد رخ او غیر جگر خوار نیست
 عمر من صرف این کار شد افوسش
 بارقیان دلار از غم من بر راز
 نظر لطف تو بسیار شد افوسش
 مردم و یاد دنیا تو ز من خجسته
 غافل از حالت بسیار شد افوسش

حیدر دشت را از روی وصل تو هو
 بعشقم بجز کفر قار شد افوسش
 گرفت دامن تو خرمی مردم بهوش
 من الله که بود دوست من کو بهوش
 مرا از زلف او مردم بهوش
 مگوی جمع کوهم خاطر از زلف بهوش
 ندانم و اندم بهوری و لا خیر
 بدو مست که شدم که بهوش
 بخور یک جان و دل بهارت بگویم
 که آتشوب دل میجو انم و که بهوش
 مکن خشم من از هر ایام و ایام
 که جان می بر مردم در هر بهوش
 چو ضد جان کند تیر من جان
 و که بیکان کشد از اول که بهوش
 مگو و خشمه دارم تیر آن بهوش
 که در دل با بدش جان و جان بهوش

آورده ام بجا که رت روی زردش با صد خجالت از دل بهیون کرد کارش
 که خاک من بیاورد و به که هر زمان بینم بخاطر تو غباری ز کرد و خویش
 باد در عشق بیکه خوشتر است می میرم و نمکنم اظهار دور خویش
 از بیکه کرم و سر جهان بر سرم با آنکه کرم ساختم و دل من ز خویش
 ای باده خواب خور و زخیر کس به برش
 از حال زار عاشق بچو آب و حلقه خویش
 آنکه که آزار من از پیشترش که بر من از کل بود آزارش
 نازک تر از آنست من که آن از کلیدن از کل سمن پیشش
 جان حرف می باد که اعجاز می به کلام سخن در لب شکرتش
 حاشا که کنم پیش کس از بار کجاست چون اندم که کس کو به خاطرش
 ز جبین سزاف و خطا حالت معتر بس طعنه که بر نافه شکستش
 دلایل بهین و فنی شد که جو بود صد نشانه لب افتاد بجا خویش
 غافل شود از گفته حسد و کینه هراس
 بنور سخن حسنه و لطف خویش
 گفتیم بعد الم نوما از دستم غنیمت کنید او نوما زین الم خلاص
 ای جانانه

بر جانم ز بهرستم تا کی رود
ای کاش جان که درم شوم از شوم خلاص
ساقی بیکد و جام میم ساز بچینبر
شاید که باجم از غم او بیکد و درم خلاص
می در پیا به پیش کن و کم که لطف
باشد شوم زو عذ غم پیش و کم خلاص

حیدر چنین که شد به عیش و سرور
شاید زو انج ابر شود در عیش و سرور

۲۸

شدم عشق تلاوت کش عوام
بیم و بی ز تلاوت بوی عشق خلاص
بود محال که بر دازم از تلاوت
ز خاکهای مکان درت سر خلاص
بدین خوشم که زانی ز انسان
اگر ز لطف بخوانی مرا مجلس خلاص
نگاه کرد بر آردم درم چشم
ز بخور دین من و در انک خون خلاص
خوگشتم نبود پاک و خرمیدانم
بجرم عشق ناظم اگر گشت قصاص
بنرم ماه من آمد معشقی ناهید
که زهره گشته با و از جگر او خلاص
رفیق را جو مقابل گشتند حمید

چنان بود که بر این قفسه ز رصاص

ی ترا چون خال بر وجهم که افغان
خال تو عرفت من مشکو افغان
ریسکوی خطت بنود سخن زانرو که
بر رخ خوبت نیکی گفتو افغان

ماه را باریب سواد خط گرفته در میان
باید این خرید برابر کرد در واقفان خط
تا خط و کاغذ شدند که از خط و کاغذ
گرفته کاغذ مضطرب در جیب

سند نوشته چون قدر پنهان

زان کوثر بر کل جیب را واقف خط
بی لبست از آنجوان خاکسار از آن خط
بر نیاید کام ما با صد امید از آن خط
قتل ما بر دست خوبان از آن خط
کر خدک تیر او شد سینه را خط
ولبر از این خط از آنکه غش خط
کر نه در تاریکی شب یافتند آن خط
از جات خوش تن شب زنده دار خط

ست جام غم و زین نشسته خلقی بجنین

از مستی این می هوشیار از آن خط

روز اجل بیکان ترا چون کم دوا
با اشک حسره دول بر خون کم دوا
چشمم اسکا ز باران شد کم دوا
با همدان اسک جگر کون کم دوا
در باغ و بوستان روم و لا
بر باد آن رخ تو خط می زدن کم دوا

دلیل دوا

دلیل دوا

دلمان دوستگیرم و خوش قیلا
بادرود و داغ عشق چو مجنون کنم دوا
جانم بلب سید چو زبهر و من

دارم خیال آنکه بجان چون کنم دوا
مجموع که تو از رخ بر کنی برتبع
در آن زمان که بخندم کف نخو غلی
نخت پیش کنم آورم جمال ترا
چو منبت هیچ آن دهن نگاه عرق
بیاری که بازار رندی و سی
از آن بهر تو آباد شد زمین و مالم
ز روی لطف نظر کن بلفه حیدر

ز وصف رو تو از مطلع است باقطع

بکه شبها زنگان روی خورشید
میزند با شمع خسار لولاف ز شبنم
تا چراغ خود را بر نامه روی تو کرد
تا نوزد آتش آیم چو شمع از پای میسر
روز کاری تیره و دود سیاه
روز کاری خویش را ز آنروم دار جان
تا دم مردن خجالت زین کند از جان
خویش را بایده ز آه من کند از جان

بر سر راه تو دارم چرخ آگاه ماه اگر خورشید را در پیش من دارم چرخ
شعله اش در کینه بود از یاد کو با نظر صورت میسر آن کج کلید دارم چرخ
از رخ را از رویت جهانی رویت

کز فروغ عارض روی چو مه دارم چرخ
بایم قطع نظر کرده از بهار و باغ بر دل نهاده بی کل رویت چرخ
کل باغ باغ از کل رویت شگفته باروی همچو کل چون شستی بطرف باغ
ناصح کن ملازم از عشق زنگه من دارم دلی که دارد ازین گفتگو باغ
دایم ز دیدن خون جگر کرده در حق و ز آه خود میزم غم افزو چرخ
غافل ز بیوفای ایام گشته اند خلقی در خرابه مقصد بیابان و باغ
خوش غنچه را در باغ معطر بوی خوش زاندم که گشت بوی خوش عطر باغ
لغوی عشق من چون برابر است

آهنگ عند لبه من باغ و صوت ز باغ
گر مری من شدی ز بجای تو بر گز جانم خدنگ جور ترا کی شدی
چشم تو قلب صفت شکایت کشید زانرو بغیر تیغ و غیر کمان کشید
کفتی که می رسم تو و می کشم ترا باشد غیبتی که رسم من بدین

خوبان ز نقد عسکر انما به بهتر اند خوش آنکه عرازی آنکه کند تلف
ای دل خوش و نقد سخن در میان پیش کسی که او نشناسد در احوال
آید برون همیشه ز کان لعل آید دایم نیاورد در کوی غنیمت صف
سر رشته امید جو حیدر کف من

کز بحر آرزوی که آید ت تلف
چند نیم جور از آن بد مهر و بد روزی داد و از بی مهری انما به و بد روزی
ناله میخیزد ز دل چون میسر عشق که بی آید و چون میکنم با و از آن
در فراقش چند آه است از دل برسم آه از آن عمر که شد سپیده بر باد از آن
آنکه دور افتد از آن غور شد چون حیدر

روز و چون روز من یاد سپید باد از آن
بگذرد بجا که تا که بر آرم سوز جان با و اع عاشق جگری همچو لاله جاک
بود آرزوی من که شوم خاک در دست و احسرتا که میسر من ز این آرزو جان
آنکه کس در عشق کشیده او میکشد و اند چه میکشم از جان در دکان
جانم اسیر است جدای کن من بهر خدا که از تو جدای شوم هلاک
باشد میان زاهد و زندان می پر در کیش عاشق ز نسک فرق تا نسک

حمید رجا زو امین پاکش حسن برده
آلوده دامن که گفت نفعی عشق پاک

گفتم یاد رویتو بسیم بروی کل
قد تو هر که خواست بنابر تو هر
نشیند بوی آکل نورس کرد
ز اندم که سوی آکل نورس دینم
دیدم ترا و رفت ز دل آرزوی کل
رویتو هر که دید نه بیند بروی کل
آکس که میکند سخن از رنگ و بوی کل
دیگر نمی قد نظری من بسوی کل

حمید رحمت رویتو گوید تمام عمر
بلبل خموش چون شود از گفتگوی کل

ای زخمت باغ لطافت زار کل
دانت غنچه و چشمت ز کس
نسبتی نیست بکل روی ترا
سوی کل چون نگریم در بستان
وین ز با تا سر و سر تا پای کل
عارضت لا لمرخ و زیبا کل
چون کنم نسبت رویت با کل
بی تو خا رست نه انم با کل
گر قد در سر کل سودا است
رخ نهاد در چمن ای کل کز رنگش
از بی رخ او کلزار است
سر کند در سر این کودا کل
بیند آن روی رود از جا کل
که مشکفته است در و صد جا کل